

L. J. SMITH

The Vampire Diaries

The Return: Shadow Souls

cerita baru
yang
mendebarakan



خاطرات خون‌آشام

سری بازگشت

ارواح سایه

نوشته ال - جی - اسمیت

برگردان م - سالواتوره

Mysticfalls.mihanblog.com

Mysticfalls.salvatore@gmail.com

تقدیم به مادر عزیزم
که یادش در هر تپش قلبم نهفته و حضورش در هر ثانیه جاری است.

الینا از تمام استعداد قابل توجه‌اش در مذاکره استفاده می‌کرد تا مت را آرام کند. تشویقش می‌کرد که کلوچه‌ی بلژیکی دوم و سوم را سفارش دهد؛ از آن طرف میز به او لبخند می‌زد. اما کافی نبود. مت چنان تکان می‌خورد انگار عجله داشت در عین حال نمی‌توانست نگاهش را از او برگیرد.

الینا با ناامیدی اندیشید هنوز داره تصور می‌کنه که دیمن به سرعت فرود می‌آد و دختر جوانی را به وحشت می‌اندازه.

وقتی از کافی‌شاپ به بیرون قدم گذاشتند، هنوز دیمن آن‌جا نبود. الینا دید که اخمی در میان ابروان مت در حال شکل‌گیری است و فکر بکری به ذهنش رسید.

« چرا جگ رو نبریم به یه بنگاه ماشین‌های دست دوم؟ اگه قرار باشه که جگوار رو بدیم بره، می‌خوام نظرت رو بدونم که در عوض چی بگیریم.»

مت گفت: « آره، نظر من درباره‌ی قراضه‌های درب و داغون باید از همه بهتر باشه.» لبخندی بر لب داشت که می‌گفت از قصد الینا باخبر است اما اهمیتی نمی‌دهد. تنها مغازه‌ی اتومبیل‌های دست دوم شهر به نظر امیدبخش نمی‌آمد. اما حتی خود آن هم نمی‌توانست به اندازه‌ی صاحبش افسرده‌حال به نظر آید. الینا و مت او را در دفتری کوچک پیدا کردند که پنجره‌های کثیفی داشت. مت با ملایمت به پنجره‌ی دودگرفته ضربه زد و بالاخره موتور مرد به کار افتاد، در صندلیش سیخ شد و با عصبانیت و حرکت دادن دستانش آن‌ها را از آن‌جا راند. اما وقتی که داشت سرش را پایین می‌برد، مت دوباره به شیشه ضربه زد و این بار مرد بسیار آرام بر جای خود نشست، نگاه تلخ و دلسردی به آن‌ها انداخت و به طرف در آمد.

پرسید: « چی می‌خواین؟ »

قبل از اینکه الینا بتواند با ملایمت بگوید، مت با صدای بلند گفت: « برای معاوضه اومدیم.»

مرد کوچک با بدگمانی گفت: « شما نوجوون‌ها ماشینی برای مبادله دارین؟ در تمام بیست سالی که صاحب اینجا هستم...»

« ببین، مت قدمی به عقب برداشت تا جگوار قرمز درخشان که در آفتاب صبح همچون گل رز غول‌پیکری بر روی چرخ‌هایش می‌تابید را آشکار کند. « یه جگوار نو نو. مدل اکس-زی-آر. در عرض سه ثانیه و هفت دهم

ثانیه از صفر سرعتش می‌رسه به شصت! با موتوری به قدرت ۵۵۰ اسب بخار، سوپرشارژشده‌ی AJ-V8 GEN III R با جعبه دنده‌ی اتومات شش سرعته‌ی زی - اف^۱! تحرک‌پذیریِ انعطاف‌پذیر و تغییرپذیریِ اکتیو در صورت انقباض و جابجایی ناگهانی! هیچ ماشینی مشابه اکس - زی - ار وجود نداره!» مت سخنرانیش را درحالی به اتمام رساند که بینی‌اش به بینیِ مرد کوتاه قامت می‌خورد، کسی که دهانش به آرامی باز شده بود و چشمانش بین ماشین و پسرک در نوسان بود.

او درحالی‌که حیرتش جای خود را به ناباوریِ صریحی می‌داد، گفت: «شما می‌خواین اونو با چیزی توی این ملک تعویض کنید؟ حالا انگار من پول نقد قدر این دارم... صبر کن ببینم!» حرف خودش را قطع کرد. چشمانش دیگر نمی‌درخشیدند و شبیه چشمان یک بازیکن پوکر - بی‌حالت - شدند. شانه‌هایش بالا آمدند ولی سرش نه، حالت لاشخور پیدا کرده بود.

با لحن بی‌حسی گفت: «نمی‌خوامش.» و وانمود کرد که به دفترش بازمی‌گردد. مت داد کشید: «یعنی چی نمی‌خوایش؟ یه دقیقه قبل آب از دهانت آویزون شده بود!» اما فروشنده خود را کنار کشیده بود. حالت چهره‌اش عوض نشد. الینا فکر کرد: باید خودم حرف می‌زدم. از همون کلمه‌ی اول دعوا راه نمی‌انداختم... اما حالا دیگه دیر شده. سعی کرد صداهای مردانه را از ذهنش بیرون کند و به ماشین‌های مخروبه‌ی فروشگاه نگاهی بیاندازد که هرکدام تابلوی گرد و خاک گرفته‌ای به شیشه‌ی جلوی‌شان نصب شده بود: **حراج ده درصدی برای کریسمس! خرید و فروش آسان! تمیز! اتومبیل مخصوص مادر بزرگ! بدون پیش پرداخت! از دستش ندید! الینا حس می‌کرد که هر آن امکان دارد بزند زیر گریه.**

صاحب بنگاه بدون نشان دادن هیچ حالتی داشت می‌گفت: «یه همچین ماشینی این اطراف اصلاً متقاضی نداره. کی می‌خرتش؟»

«تو دیوونه‌ای! این اتومبیل خریدارها رو جمع می‌کنه. این... این یه جور تبلیغاته! بهتر از اون کرگدن بنفشی که اون طرفه!»

«کرگدن که نیست. فیله.»

«کی می‌فهمه؟ وقتی این طوری بادش خالی شده؟»

فروشنده با وقار به آن طرف خرامید تا نگاهی به جگوار بیاندازد. «صفر کیلومتر نیس. خیلی راه اومده.»

«تازه دو هفته پیش خریده شده.»

«خب که چی؟ تا چند هفته‌ی دیگه جگوار مدل‌های جدیدشو تبلیغ می‌کنه.» فروشنده دستش را به سمت

اتومبیل قرمز و گول‌پیکر الینا تکان داد و گفت: «از رده خارج شده.»

«از رده خارج شده!»

^۱ زی اف فریدریش‌هافن) به آلمانی : (ZF Friedrichshafen AG) که به گروه ZF نیز شناخته می‌شود، یک شرکت سهامی عام آلمانی است که دفتر اصلی آن در شهر فریدریش‌هافن آلمان قرار دارد. این شرکت بواسطه طراحی، پژوهش‌ها و توسعه‌ها و فعالیت‌های تولیدی‌اش در زمینه صنعت خودروسازی از شهرت قابل توجهی برخوردار است.

« آره. ماشین بزرگی مثل این، بنزین هدر می‌ده...»

« این ماشین به صرفه‌تر از یه هیبرید...»

« فک می‌کنی مردم اینو می‌فهمن؟ فقط می‌بینن که...»

« ببین، می‌تونستم این ماشینو هر جای دیگه‌ای ببرم...»

« خب ببرش. توی مغازه‌ی من، اینجا و در حال حاضر، این اتومبیل به زور ارزش معاوضه با یه ماشین دیگه رو داره!»

« دو تا ماشین دیگه.»

صدای جدید دقیقا از پشت سر مت و الینا آمد اما چشمان دلال اتومبیل بود که چنان گشاد شد گویی روح دیده باشد. الینا برگشت و نگاه سیاه و ژرف دیمن را ملاقات کرد. او ری‌بانش را به پیراهنش وصل کرده و درحالیکه دستانش را به پشت سرش برده بود، آن‌جا ایستاده بود. با تمرکز زیادی به دلال اتومبیل می‌نگریست. چند لحظه گذشت و آن‌گاه...

او با چهره‌ای گیج و در پاسخ به هیچ پرسشی که با صدای بلند پرسیده شده باشد، به آرامی گفت: «اون... پریوس نقره‌ای که گوشه‌ی راسته. زیر... زیر چادر.» با لحنی که با حالت چهره‌اش جور بود، اضافه کرد: «من... می‌برمتون اونجا.»

دیمن دستور داد: «کلیدها رو هم با خودت بیا. بذار پسره تستش کنه.» فروشنده کورمال کورمال دسته کلیدی که به کمر بندش وصل بود را نشان داد و بعد درحالیکه به فضایی پوچ خیره شده بود، آهسته دور شد.

الینا به طرف دیمن چرخید. «یه حدس بزنم؟ ازش پرسیدی کدوم بهترین ماشینه مغازه‌ش.»

دیمن گفت: «بجاش بذار "کم‌تر منزجر کننده"، اون وقت نزدیک‌تر میشی.» لبخند خیره کننده‌اش را برای کسری از ثانیه به او نشان داد و بعد خاموشش کرد.

«اما دیمن چرا دو تا ماشین؟ می‌دونم که این‌طوری عادلانه‌تره اما با دومی چی می‌خوایم بکنیم؟»

دیمن گفت: «کاروان راه می‌اندازیم.»

«اوه، نه.» اما حتی الینا هم می‌توانست مزایای این طرح را ببیند... حداقل بعد از اینکه برنامه‌ای برای نشستن الینا در ماشین‌ها به طور چرخشی می‌چیدند. آهی کشید.

«خب... اگه مت قبول کنه...»

دیمن که کمی - خیلی خیلی کم - به معصومیت فرشته‌ها می‌مانست، گفت: «مات موافقت می‌کنه.»

الینا تصمیم گرفت که پی این سوال را نگیرد که دیمن قصد داشت چه بلایی سر مت بیاورد. پرسید: «پشت سرت چی داری؟» دیمن دوباره لبخند زد. اما این بار لبخند غریبی بود، تنها گوشه‌ای از لبش بالا رفت. چشمانش می‌گفت که چیز مهمی نیست اما دست راستش بیرون آمد و زیباترین گلی که الینا در تمام زندگیش دیده را نگه داشته بود.

پر رنگ‌ترین گل رزی که تا بحال دیده بود در عین حال هیچ نشانه‌ای از رنگ بنفش در آن نبود... مخمل‌گون بود و به قرمزی شراب و دقیقا در لحظه‌ی شکوفایی و کمال خود قرار داشت. به نظر می‌رسید که از نرمی زیاد با تماس دست، پرپر می‌شود، ساقه‌ی سبز و سرزنده‌اش که تنها چندین برگ ظریف داشت، حداقل هیجده اینچ و به صافی یک خط‌کش بود. الینا راسخ و مصمم دستان خودش را پشت کمرش برد. دیمین از این اشخاص رومانتیک و احساساتی نبود - حتی وقتی در حس و حال "شاهزاده‌ی شب" خودش بود - گل رز حتما ربطی به سفرشان داشت.

دیمین گفت: «خوشت نمی‌آید؟» شاید این فقط تصور الینا بود اما به نظر می‌رسید که او ناامید شد.

«معلومه که خوشم می‌آید. برای چیه؟»

دیمین خود را عقب کشید. قیافه‌اش آزرده به نظر می‌رسید، گفت: «برای توئه، شاه‌دخت. نگران نباش، ندزدیدمش.» نه - قطعاً آن را ندزدیده بود. الینا دقیقا می‌دانست که چطوری آن رز را بدست آورده... اما خیلی زیبا بود...

از آن جاییکه هنوز هیچ حرکتی نکرده بود که گل رز را بگیرد، دیمین آن را بالا آورد و گذاشت که گل‌برگ‌های خنک و ابریشمین‌اش گونه‌ی او را نوازش کنند. این کار الینا را لرزاند. زیر لب گفت: «دیمین، بس کن.» اما به نظر نمی‌آمد که بتواند به عقب قدم بردارد.

دیمین متوقف نشد. از گلبرگ‌های نرم و سرد که خش‌خش صدا می‌دادند استفاده کرد تا طرح سمت دیگر صورتش را دنبال کند. الینا بدون اراده نفس عمیقی کشید اما رایحه‌ای که استشمام کرد اصلا شبیه گل نبود. بوی نوعی مشروب تیره و تاریک را می‌داد، چیزی باستانی و معطر که یک بار فوراً او را مست کرده بود.

مست آن شراب سیاه و هیجان‌بی‌پروای خودش... از اینکه تنها با دیمین باشد.

صدای بی‌رمقی در ذهنش اعتراض کرد: اما اون من واقعی نبود. من عاشق استفتم.

دیمین... می‌خوام... می‌خوام که...

دیمین به نرمی می‌گفت: «می‌خواهی بدونی که چرا این رز به خصوص را برداشتم؟» صدایش با خاطرات الینا درهم می‌آمیختند. «به خاطر اسمش. رز جادوی سیاهه.»

الینا فقط گفت: «درسته.» قبل از اینکه او بگوید هم می‌دانست. تنها اسمی بود که بهش می‌آمد. حالا دیمین با چرخاندن شکوفه در دایره‌ای بر روی گونه‌اش و سپس وارد آوردن فشار، بوسه‌ای از طریق رز بر آن می‌زد. گلبرگ‌های محکم‌تر در وسط آن به پوستش فشرده شدند در حالیکه بیرونی‌ترها فقط نوازشش می‌کردند.

الینا به وضوح احساس گیجی می‌کرد. روز همین‌طوری هم گرم و شرجی بود؛ چطور گل رز می‌توانست این‌قدر خنک باشد؟ حالا خارجی‌ترین گلبرگ‌ها حرکت کرده بودند تا رد لبانش را بگیرند و الینا می‌خواست بگوید نه اما به نوعی کلمه بیرون نمی‌آید.

مثل این بود که به زمان گذشته برگشته باشد، به روزهای اولی که دیمن پیش رویش ظاهر شده بود، به آن اوایل که مدعی الینا شده بود. زمانی که تقریباً الینا به او اجازه داد که ببوسدش بدون آن که حتی اسمش را بداند...

دیمن از آن زمان عقیده‌اش را عوض نکرده بود. به طور مبهمی الینا به یاد آورد که قبلاً هم به چیز مشابهی فکر کرده بود. دیمن بقیه مردم را تغییر می‌داد درحالی‌که خودش تغییرناپذیر باقی می‌ماند.

الینا اندیشید، اما من عوض شدم. و ناگهان ماسه و ریگ را در زیر پاهایش حس کرد. از اون موقع خیلی عوض شده‌ام. به قدری که چیزهایی درون دیمن ببینم که قبلاً حتی تصورشون رو هم نمی‌کردم. نه فقط قسمت‌های وحشی و تاریک بلکه همین‌طور بخش‌های لطیف او را. شرافت و نجابتی که همچون رگ‌هایی زرین داخل آن تخته‌سنگ درون ذهنش گیر افتاده‌اند.

با خود فکر کرد، باید کمکش کنم. یه جورایی باید کمکش کنم... و به اون پسر بچه‌ای که بیرون تخته سنگ به زنجیر کشیده شده.

این افکار به آرامی در ذهنش جاری شدند درحالی‌که به نظر می‌رسید از بدنش جدا باشند. به قدری در آن‌ها غرق گشته بود که در واقع کنترل بدنش را از دست داد و تازه الان بود که متوجه شد دیمن چقدر نزدیک‌تر شده است. پشتش به یکی از ماشین‌های حزن‌انگیز و قراضه چسبیده بود.

و دیمن داشت با لطافت ولی با ته‌صدایی جدی صحبت می‌کرد، پرسید: «پس رز در برابر یه بوسه چگونه؟ واقعا اسمش بلک مجیکه و حقیقتاً با صداقت بدستش آوردم. اسم دختره... بود...» دیمن مکث کرد و برای لحظه‌ای حالتی از سردرگمی شدید بر چهره‌اش نمایان شد. سپس لبخند زد اما لبخند مبارزه‌طلبانه‌اش را. همان لبخند تابانی که به سرعت بر لبش ظاهر می‌شد اما قبل از اینکه اطمینان یابی آن را دیده‌ای، مخفی‌اش می‌کرد. الینا حس کرد که مشکلی بوجود آمده است. درسته؛ دیمن هنوز اسم مت را به طور صحیح به یاد نسپرده بود اما الینا هیچ‌وقت ندیده بود که او اسم یک دختر را فراموش کند آن هم وقتی که به شدت سعی داشت به یادش بیاورد! به خصوص در عرض چند دقیقه‌ای که می‌بایست از زمان نوشیدن خون آن دختر گذشته باشد.

الینا در فکر فرو رفت. دوباره شینیچی؟ آیا هنوز خاطرات دیمن را برمی‌داشت؟... قطعاً تنها موارد مهم‌شان را. هیجان‌ات را، چه خوب و چه بد؟ الینا می‌دانست که دیمن خودش هم دارد به همین مساله می‌اندیشد. چشمان سیاهش گداخته شدند. خشمگین بود... اما آسیب‌پذیری خاصی در خشمش وجود داشت.

الینا بدون آن که فکر کند، دستانش را بر روی ساعدهای دیمن گذاشت. گل رز را نادیده گرفت حتی وقتی او انحنای استخوان گونه‌اش را با آن دنبال کرد. سعی کرد تا بدون تزلزل صحبت کند. «دیمن، چی کار کنیم؟»

این صحنه‌ای بود که مت به آن قدم گذاشت. در حقیقت به آن دوید. از بین ماشین‌های ماریج، جلو آمد و اس-یو-وی سفیدی با یک لاستیک پنچر را دور زد و فریاد زنان می‌گفت: «هی، بچه‌ها! اون پریوس...»

و سپس همچون مرده‌ای متوقف شد. الینا می‌دانست که او چه می‌دید: دیمن که با گل رزی او را نوازش می‌کند درحالی‌که او نیز عملاً در آغوشش گرفته بود. بازوی دیمن را رها کرد اما نمی‌توانست از او دور شود به دلیل ماشینی که پشت سرش قرار داشت.

الینا شروع کرد: «مت...» و سپس صدایش به خاموشی گرایید. می‌خواست بگوید: «این چیزی نیست که به نظر می‌آید. ما همدیگر رو بغل نکردیم. و من واقعاً نوازشش نمی‌کنم.» اما این چیزی بود که به نظر می‌رسید. او به دیمن اهمیت می‌داد؛ سعی کرده بود که به او نفوذ کند...

با شوک کوچکی، این فکر با نیروی پرتویی از آفتاب که به بدن خون‌آشامی بدون محافظ پرتاب می‌شود، در ذهنش تکرار شد. او به دیمن اهمیت می‌داد. واقعاً اهمیت می‌داد. معمولاً بودن با او سخت می‌شد زیرا آن‌ها از خیلی جهات به یکدیگر شبیه بودند. خودسر، هرکدام راه خودشان را می‌خواستند، آتشی مزاج، بی صبر و تحمل... او و دیمن شبیه بودند.

شوک‌های کوچک از وجود الینا عبور می‌کردند و تمام بدنش حس ضعف و ناتوانی داشت. خوشحال شد که به ماشین پشت سرش تکیه داده بود حتی با این وجود که حتماً تمام لباس‌هایش را گرد و خاکی کرده بود. با حالتی هیستریک و عصبی اندیشید، من عاشق استفتم. اون تنها کسیه که عاشقش هستم. اما به دیمن احتیاج دارم که بتونم پیداش کنم. و دیمن ممکنه جلوی چشمای من پرپر و نابود بشه.

در تمام این مدت به مت می‌نگریست، چشمانش مملو از اشک‌هایی بودند که فرو نمی‌ریختند. چشمانش را بر هم زد اما آن‌ها لجوجانه بر روی مژه‌هایش ماندند. زمزمه کرد: «مت...»

او هیچ نگفت. نیازی نداشت. تمامش در حالت چهره‌اش نقش بسته بود: حیرتی که به چیزی تبدیل می‌شد که الینا پیش از این ندیده بود، نه وقتی که مت به او نگاه می‌کرد. نوعی بیگانگی که الینا را کاملاً عقب نشاند، که تمام پیوندهای بینشان را از بین برد.

«مت، نه...» اما جمله‌اش زمزمه‌ای بیش نبود. و بعد، در کمال تعجبش، دیمن حرف زد.

«می‌دونی که همه‌اش تقصیره منه، مگه نه؟ به سختی میشه دختری رو بخاطر تلاش برای دفاع از خودش مقصر دونست.» الینا به دستانش نگاه کرد که اکنون می‌لرزیدند.

دیمن ادامه داد: «می‌دونی که همه‌اش تقصیر منه. الینا هیچ‌وقت...» این لحظه‌ای بود که الینا متوجه شد. دیمن داشت به مت نفوذ می‌کرد.

«نه!» با گرفتن دوباره‌ی دیمن و تکان دادنش، او را غافل‌گیر کرد. «این کارو نکن! نه روی مت!»

چشمان سیاهی که به او نگریستند قطعاً از آن یک دل‌سپرده نبودند. دیمن در حین استفاده از قدرتش، متوقف شده بود. اگر هر کس دیگری بجای او بود، تبدیل به لکه‌ای روغن بر روی زمین شده بود. به سردی گفت: «دارم تو رو نجات میدم. جلومو می‌گیری؟»

الینا دو دل شد. شاید اگر فقط همین یک بار بود و فقط به خاطر مصلحت خود مت...

چیزی درونش خروشید و بالا آمد. تمام کاری که می‌توانست انجام دهد تا هاله‌اش کاملاً از کنترل خارج نشود، همین بود.

الینا گفت: «هیچ‌وقت دیگه اونو روی من امتحان نکن.» صدایش آرام ولی به سردی یخ بود. «جرات داری منو تحت نفوذ قرار بده! و مت رو هم به حال خودش بذار!»

چیزی مثل موافقت درون سیاهی بی‌انتهای نگاه دیمن سوسو زد. قبل از اینکه الینا مطمئن شود آن‌را دیده است، از بین رفت. اما وقتی شروع به صحبت کرد، کم‌تر غیرصمیمی به نظر می‌آمد.

به مت گفت: «خیلی خوب. برنامه‌ی بازی الان چیه؟ تو بگو.»

مت که قرمز شده اما به طرز مرگباری آرام بود، آهسته، بدون آن‌که به هیچ‌کدام آن‌ها نگاه کند، پاسخ داد: «می‌خواستم بگم که پریوس اصلاً بد نیست. و یارو معامله‌گره یکی دیگه هم داره. اوضاعش خوبه. می‌تونیم دو تا ماشین عین هم داشته باشیم.»

«و بعد می‌تونیم کاروان راه بندازیم و اگه کسی تعقیبمون کرد، جدا بشیم! نمی‌دونن کدومو دنبال کنن.» در حالت عادی، الینا در چنین وضعیتی دستانش را دور مت حلقه می‌کرد. اما مت به کفش‌هایش می‌نگریست که احتمالاً به همان اندازه قابل قبول بود، از آن‌جاییکه دیمن چشمانش را بسته بود و سرش را کمی تکان می‌داد انگار نمی‌توانست چیز احمقانه‌ای را باور کند.

الینا اندیشید، درسته. اونا دنبال هاله‌ی من... یا دیمن می‌گردن. نمی‌تونیم با ماشین‌های یکسان گیجشون کنیم مگر اینکه هاله‌های یکسانی هم داشته باشیم. که در حقیقت، به معنای این بود که در تمام راه او باید در کنار مت بماند. اما دیمن هیچ‌وقت قبول نمی‌کرد. و او به دیمن نیاز داشت تا بتواند به محبوبش، تنها همدم حقیقی‌اش، استغن، برسد.

مت که با دیمن برنامه‌ریزی می‌کرد و او را کاملاً نادیده گرفته بود، می‌گفت: «من قراضه‌رو برمی‌دارم. به ماشین‌های قراضه عادت دارم. با یارو ترتیب معامله رو هم دادم. باید راه بیفتیم.» درحالیکه هنوز فقط با دیمن حرف می‌زد، گفت: «باید بهم بگی واقعا کجا میریم. شاید جدا شدیم.»

دیمن برای لحظه‌ای طولانی ساکت بود. سپس با لحن تندی گفت: «برای شروع، آریزونا، سدونا.»

مت به نظر منزجر شد. «اون محله‌ی مجنون‌های تازه به دوران رسیده؟ شوخی می‌کنی»

«گفتم از سدونا شروع می‌کنیم. طبیعتش کاملاً وحشی و غیر مسکونیه... دور تادورش هیچی به جز صخره نیست. خیلی راحت... میشه گم و گور شد.» دیمن لبخند تابانش را جلوه‌گر ساخت و سریع خاموشش کرد. به نرمی اضافه کرد: «ما در استراحت‌گاه جونپیر، بیرون از بزرگراه شمالی ۸۹- ای خواهیم بود.»

مت گفت: «گرفتم.» الینا نمی‌توانست هیچ حسی را در چهره یا حالتش ببیند اما هاله‌اش به رنگ قرمز سوزانی درآمده بود.

الینا شروع کرد: «حالا، مت، باید هر شب همدیگه رو ببینیم، پس اگه دقیق دنبالمون بیای...» با فرودادن سریع نفسش، مکثی کرد. مت پیش از این، رویش را برگردانده بود. وقتی او صحبت کرد، برگشت. تنها به راهش ادامه داد بدون هیچ کلمه‌ای. بدون هیچ نگاهی به پشت سرش.